



امیر

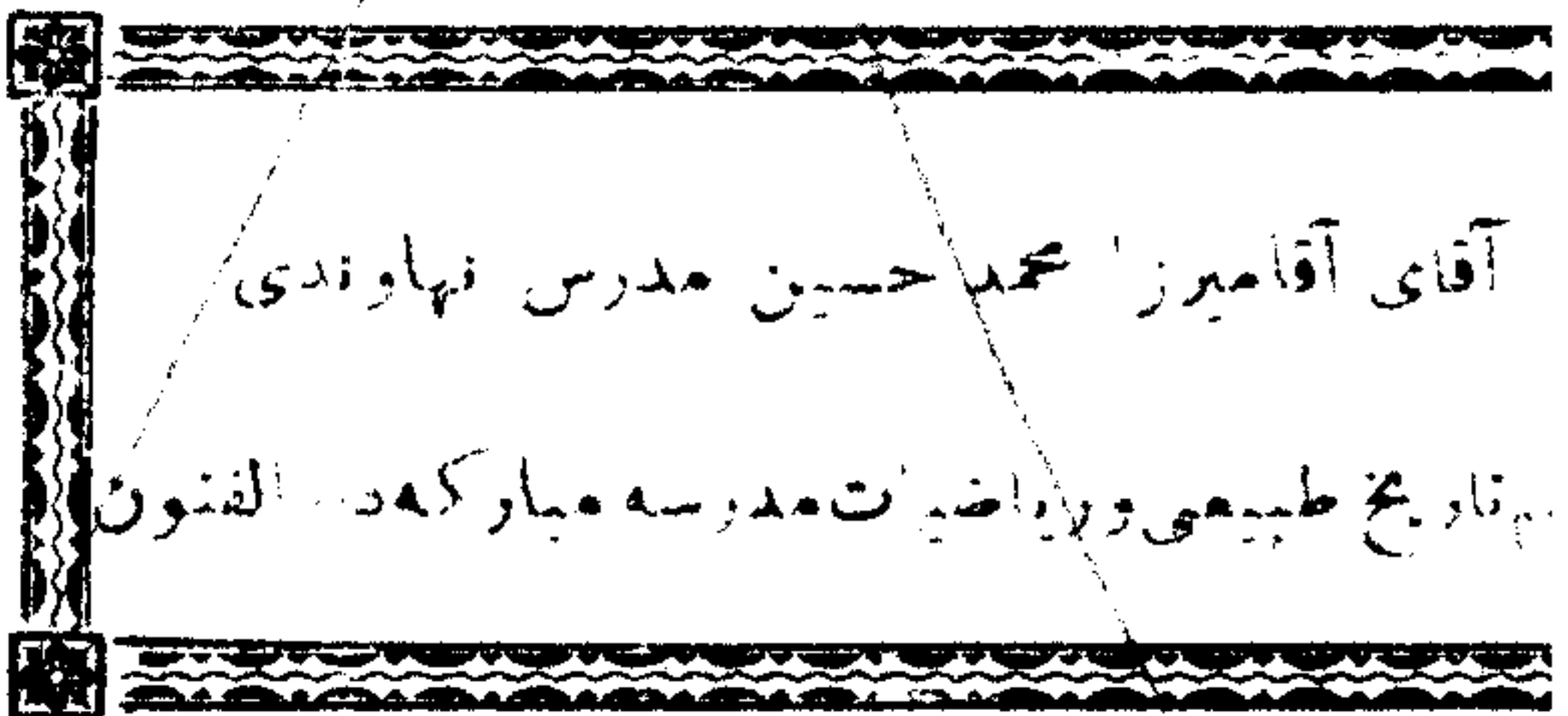


ضمیمه

سفر الصبحه

برای سال سیم مدارس متوکلیطه نسوان ❀

تألیف



آقای آقامیرزا محمد حسین مدرس نهاوندی

مناویج طبیعی و ریاضیات مدرسه مبارکه الفنون

از نشریات کتابخانه اقبال

طبع اول

# مسعود و طلعت

تصنیف پویان

( ۱ )

سر سه راهی پل امام زاده قاسم که از قطعات  
بیلاقی بسیار مصفاى شمرانات طهران بشمار میرود تخته  
سنگ هاى کنار رودخانه افتاده که از روزگارى گذشته  
و سيل هاى عظیم حکایت میکنند این اجسام ثقیل چنان  
بر زمین کوبیده شده که هر يك برای نشیمن عابرين تخته  
گاه راحت و ازادی است .

این رودخانه از فراز کوه دره تشکیل داده که  
دامنه و اطراف آن بمرور زمان از اندجار سبز و خرم  
شده در انتهای باغات . رودخانه کمی منحرف گشته  
و از وسط جاده عبور کرده که احداث پلی نموده  
اشخاصی که از تجریش به دربند و امامزاده قاسم به  
( تجریش ) میروند از این پل عبور نموده و وقتی  
بدین مکان میرسید برای رفع خستگی روی تخته سنگ  
های کنار رودخانه قرار گرفته لحظه به تفکر و سکوت  
میگذرانند طبیعت برای زیبایی و شکوه این منظر فوق-

العاده رنگ آمیزی نموده از يك طرف رودخانه له صحرا  
 را شكافته و به تجریش میرود از جانب دیگر تا آخر نقطه  
 که در مد نظر میاید سطح بیابان از زراعت جو و گندم  
 سبز و مصفا است که محوطه ای هنوز بحالت خرمی باقی  
 و قطعه متحول به زردی و خشکی شده اواخر تیرماه  
 جلالی است و هوا شدت گرم افتاب سوزان تمامی این  
 صحرا را مشتمل و فقط وقتی که خورشید پشت کوه  
 ( اوین ) پنهان میشود و افق غربی را گهی خونین و  
 لحظه زرین مینماید نسیم روح بخش شمال از جواری  
 ایشار بر خواسته و حرارت صحرا مبدل به هوای لطیف  
 و معتدل گشته جمعیتی از مرد و زن و خانمهای مجلل  
 دیده میشوند که از منازل بیلاقی بیرون آمده تفریح کنان  
 روی سنگ های کنار رودخانه قرار میگیرند . گویا این  
 سنگ ها یا اجسام خموش مابین خود رسوم و عقایدی  
 دارند که انسان از اثر کیفیت آنها واقف نیست .  
 اشخاصی که روی آنها قرار میگیرند حالات و  
 اخلاق مختلفی دارند بعضی ساکت و متفکرند برخی خندان  
 و مشغوفند . و کمتر کسی میتواند افکار و تخیلات آنها  
 را بفهمد .  
 جمعی از خانمها با چادر های سیاه در جانبی روی

سنگ ها نشسته اند به يك دسته اطفال خورد سال با لباسهای شکیل چون فرشتگان در اطراف آنها جست و خیز و بازی میکنند . این وضع ظاهر آنان معلوم است که خانه واده باثروت متمولی هستند .

طرف دیگر جوانی که تقریباً بیست سال بیش ندارد روی یکی از سنگ ها نشسته و پاهای بلند خود را طرف یاقین او بزان نموده سیمای او نجیب . قامت او بلند و موزون . چشمانی سیاه و اروانی مشکمی صورت لطیف و مهتابی يك دارد . عده از جوانان با او سر گرم صحبتند که گاهی صدای خند آنها شنید . میشود ان جوان که نیم تنه و هلوارى خوش برش در تن و آلهی لبه دار يك لباس بر سر دارد ساکت و مغموم به يك نقطه معین نگاه میکند . اگر در حالات او دقت شود عشق و بی صبری . اضطراب و تشویش خاطر از قیافه و حرکات او ظاهر است . — بسختی که این جوان نظر دارد همان طرفی است که يك دسته از خانها زوی سنگ ها نشسته اند و مابین آنها دختری رعنا قامت ایستاده که او نیز بطرف این جوان توجه دارد . جنبین معلوم است که این دختر و ان جوان نسبت به يك دیگر نظر خاصی دارند که جز خود آنها کسی آگاه نیست . ان دختر از زیر نقاب صورتی چون ماه نشان میدهد

که از گل لطیف‌تر و از ماه خوش رنگ‌تر است و نیز در  
اداب و حرکات خود مواظبتی کامل دارد

( ۲ )

ماه از پشت جبال مشرق طلوع نموده سطح  
بیابان را مهتاب زرد رنگی روشن نموده تقریباً يك ساعت  
از شب پانزدهم میگذرد جوانی خوش اندام و نیم تنه و  
شلواری از کتان تاستانی در بر دارد در صحرا قدم  
میزند گاهی دستها را در جیب شلوار فرو برده به  
ماه نظاره میکند گاهی دستها را به سینه گذارده عبیدانه  
قدم بر میدارد . این مکان از کنار رودخانه و جاده  
عبور قدری دور است . مردمی که در کنار رودخانه  
نشسته اند از دور بنظر میایند . همچنین اهخاصی که  
عبور میکنند در روشنائی کم رنگ مهتاب دیده میشوند  
این جوان که تنها و منفرد خط مستقیمی را قدم میزند  
محزون و متفکر است حال او معلوم میکند که انتظار  
آمدن کسی را دارد . نیم ساعت باین حال گذشت و  
ماه چون طبقی از نور مقداری از آسمان صاف را پیمود  
رنگ مهتاب از زردی به سفیدی مبدل گشت صدای او از  
حزینی از مد قدم فاصله بگوش آمد این دهقان جوانی  
بود که به گویدن خرمن مشغول و در ضمن کار او از

میخواند . مصاحب او کاو امن ویک تل سفید از خورشه  
های گندم بود . در طرف دیگر انشی احتمال داشت که  
غذای او را تهیه مینمود .

جوانی که به انتظار قدم میزد ایستاده نظری باطراف  
بیابان نموده گفت : به چه منظر زیبایی — چه مهتاب  
دلگشی — چه هوای آزادی — چه اندازه اواز این  
دهقان کوهستانی محزون است چه اشعار عاشقانه میخواند  
یقین این هم عاشق است چه وضع آزاد و زندگانی  
ساده دارد

بعد از دقیقه سکوت باز گفت : عشق من ! ماه  
من کجائی آیا من بارزوی دیدار خواهم رسید ؟ آیا  
با تو مصاحب خواهیم شد ؟! چا خوش ایامی است ایام  
عشق زندگانی مادی جز تکرار بی معنی چیزی نیست .  
پدر و مادر برادر و خواهر همه راحت خود طالبند  
عمری به عادات و رسوم عاری از حقیقت تلف میکنند  
جاه طلبی و تکبر خشونت و بد اخلاقی جمع مال و ثروت  
دست از گریبان آنها بر نمیدارد !

اما من — من و عشق — من و تنهایی — من  
و سکوت شب ! درین وقت بساعت مچی که لطافت ساق  
دست به قشنگی او افزوده بود نگریسته گفت : دو ساعت

از شب گذشت (محمود) نیامد . ایا مرا بانتظار خواهد گذارد ایا نمیداند که انتظار تا چه اندازه سخت است — تا ایا قدم زده بعد ایستاده هسته تر گفت : محمود دوست وفاداری است و نسبت بمن محبت دارد . او خواهد آمد و با من همان طور که عهد نموده کمک خواهد کرد — چند دقیقه بعد صدای پا شنیده شد . جوانی که از دور بسمت او نزدیک میشد گفت

محمود دوست عزیزم اگر همارا بانتظار گذارده ام معذرت میخوام محمود چند قدم جلو رفته دست بکدبگر را گرفتند و روی تخته سنگی که در صحرا بود نشستند محمود گفت : يك ساعت بیشتر است که بانتظار شما هستم محمود نظری به محمود نموده گفت : بلی قدری تاخیر شد حال لازم است آنچه میگویم باور کنید که از محبت و ارادتی است که نسبت بشما دارم و حق دوستی مرا مسئول وجدانی نموده . از ساعتی که هرچ عشق خود را با دیده اشکبار بمن بیان کرده اید من خود را برای پیعرفت مقصود شما حاضر کرده ام و یقین بدانید که از خدمت غفلت ندارم لیکن باید شما را آگاه کنم که عشق در امخاص با ذوق چنان قوی و سریع القابیر است که همه چیز را فراموش میکنند این حال و خیالی که شما

را احاطه نموده خطر ناک و ممکن است با اتفاقات و حوادثی  
تصادف کند که ندامت و پشیمانی به بار آورد گرچه عشق  
ان دختر شما را بی تاب نموده و اختیار از دست شما  
ربوده اما قدری تأمل کنید شما فرزندان . . . الملك از  
اشراف درجه اول هستید خوب است از این خیال منصرف  
گشته عشق از سر بدر کنید از افتخارات پدر و ثروت  
خانه و ادگی استفاده کرده وقت گرانها را به خیالات واهی  
و هوس های دوره جوانی بگذرانید حیف است چون شما  
لطیف و ناز پرورده زیبا و عزیز نغم مبتلا گردید باید  
فکر راحت و آسایش خود باشید

مسعود نکاهی غمگین به صورت لاغر اندم کون محمود  
نموده گفت مرا نصیحت میکنید ! عهد شما این بود ا وفا  
داری و محبت شما چنین بود ناصح شدید از عشق ملامت  
و منعم می کنید مرا ناز پرورده و راحت طلب میکوشید  
من به عالم چنان به نظر حقارت مینگرم که اگر عشق ان  
دختر علاوه مندم نمی کردم از بقیه عمر صرف نظر می نمودم  
من مجادلات عقل و عشق راحت و محنت را خاتمه داده ام  
این است که می گویم من و عشق باقی هیچ --  
درین موقع هر دو ساکت ماندند و از دور صدای آواز  
ان دهقان خر من کوب شنیده شد که می گوید



ز دست دیده و دل هر دو فریاد  
 که آنچه دیده بیند دل کند یاد  
 بسا زم خنجری نیشش ز یولاد  
 ز نم بر دیده تا دل گردد ازاد  
 یانیا مسعود با اهنگی ملایم به محمود گفت : تو  
 خود مرا حل عشق میدانی چه شد امشب بمن چنین  
 گفتی و مرا از همراهی خود مایوس نمودی --  
 محمود که چشمانش آب ریز از اشک بود چنین  
 گفت می خواستم سعی نمایم کوشش کنم که شاید شما را  
 از این خیال منصرف نمایم حال که چنین است بشما نهیت  
 می گویم که عشق را بر همه چیز مقدم داشتید  
 از زندگانی جسمانی بمراتب عشق قدم نهادید  
 اقتدارات و ثروت پدر را هیچ شمردید به عشق دل سپردید  
 و تسلیم حوادث شدید  
 و البته در صورتی که صبر و تحمل داشته باشید  
 به عالم روح و مقامات انسانیت خواهید رسید زیرا عشق  
 اولین مادی وجدان و احساسات است  
 اکنون بشما می گویم که باید صبر و متانت  
 داشته باشید  
 مسعود تاملی نموده گفت صبر ! متانت !

دلی که عاشق صابر بود مگر سنك است . . . . .  
 محمود گفت چنانچه دوستی و همراهی مرا طالبید  
 باید صابر و متین باشید اضطراب و عجله را کنار بگذارید  
 مسعود گفت قول میدهم چنین باشم  
 درین صورت مطمئن باشید که این دختر هم شما  
 را دوست می دارد

مسعود گفت عشق او را عاشق نموده مایلم  
 بدانم دختر کیست

محمود گفت آن دختر از خانه واده . . . السلطنه  
 است که باغ و عمارت بیلاقی انهدر فراز کوه سر بفلک  
 بر کشیده و با عمارت . . . . . الملک پدر شما برابری  
 می کند .

مسعود متعجبانه گفت از خانه واده . السلطنه محمود  
 گفت دختر . . . السلطنه است

مسعود از خوشحالی دستها را بهم فشار داده است  
 گفت : چه سعادت پر افتخاری چه عشق عالی مقامی .

(۳)

در قریه دزادوب باغچه کوچکی است که بواسطه  
 درختهای گردو و تبریزی سبز و بسیار با طراوت است  
 دو اطاق همقانی در آنجا بنا شده که در یکی از آنها نور

ضعیف چراغی بر تو افکنده جوانی ظریف و باریک اندام  
 در اطاق مقابل میز تحریر ایستاده که روی میز چند جلد  
 کتاب و آئینه با نوازم تنظیف گذارده شده این جوان که  
 نیم تنه و شلوار در بر و گلاب بهلوی بر سر دارد بخود  
 می گوید، دوستی و محبت من چنین حکم میکند که مسعود  
 را با طاعت آشنا کنم چه سعادت بی بهتر و بالاتر از این که  
 سبب وصل دو عاشق صمیمی کردم نتیجه و ثمر زندگانی  
 عالم همین است که عاشقی بوصل معشوقی نایل گردد و  
 حرکات و وضع رفتار آن دختر در موقع گردش بمن معلوم  
 نموده که بی نهایت مسعود را دوست میدارد هر چه زودتر  
 باید اقدامی نمود که این دو روح پاک بملاقات یک دیگر  
 مشعوف شوند اما افسوس نه انقدر اشکال و موانع در  
 این راه موجود است که بتوان شرح داد عادات و رسوم  
 شرف و اخلاق حوادث و سوانح اوضاع خاها و ادکی و  
 نظریات پدر و مادر هر آن هم در دیاری که عشق و محبت  
 بی قدر و منزات است عاشق را ملامت می کنند، صحبت  
 را خوار و حقیر می شمارند همه میل دارند عاشق از  
 معشوق دور بماند... گویا موجودات عالم و طبیعت دهر  
 مخالف مهر و محبتند... دو عاشق در آتش در آتش  
 هجران می سوزند این از مروت و انسانیت دور است

اقدام می کنم مسعود را به طلعت می رسانم در باقی امور خود مانند اما چه میشد این دونفر می توانستند عشق خود را نسبت بیکدیگر اظهار نموده مستقیماً هم صحبت شوند —

چه می شد که من می توانستم بدون واسطه به پدر آن دختر بگویم که دختر شما مایل و عاشق به مسعود است و مسعود خواهان دختر شما است باید بمیل و ارزوی آنها عمل نمود

اگر من چنین اظهاری نمایم مسعود و من مقصر و محکوم آن دختر بد نام و در انظار بی شرافت است این امر مهم منوط به رای و عقیده دلاله زهای هوام است . رعایت میل دختر و پسر در کار نیست جمعی خودی و بیگانه تبادل افکار نموده و فرزندان خود را سوز و محن مبتلا می دارند یقین است که پدر مسعود در نظر دارد مطابق سلیقه خود دختری را برای مسعود انتخاب نماید ... اما چه وقت وقتی که آن جوان با هوس های مختلف طراوت جوانی خود را از دست داد و عشق سرهار او مبدل به افسرده گی و خستگی گردید ... بعد دقیقه ساکت ماند . باز بخورد گفت من امشب میروم ناظر... السلطنه را ملاقات می کنم امیدوارم

مرا بخدمت بپذیرد . حاجی خان بمن گفت که خان ناظر يك نفر رعیت جوان برای خدمت لازم دارد و من باو وعده دادم که چنین جوانی من سراغ دارم و او را نزد خان ناظر می فرستم من خود همان رعیت جوان می شوم میروم خود را برای خدمت معرفی میکنم این است استاد سلمانی که خواسته بودم پیر مردی که کیف چرمی سیاهی در دست داشت اجازه خواست که داخل اطاق شود —

محمود او را طلبید سلمانی کیف خود را روی میز نهاده و محمود کلاه پهلوی از سر بر داشته روی صندلی قرار گرفت به سلمانی گفت : استاد خواه مندم موی سر مرا با ماهین از ته بزیند . — بعد از چند دقیقه موهای سیاه و نظیف محمود روی پیش دامنی سفید ریخته شد — سلمانی کیف را بسته بیرون رفت — محمود نگاهی در آئینه نموده کلاه پهلوی را بسر گذارده گفت : این کلاه چقدر زیبا است با این که فعلا سر من به سر روستائیان و دهاقین شباهت دارد باز این کلاه برازنده و شکیل است اما ناچارم تا مدتی این کلاه و لباس را ترك نموده در خانه . . . السلطنه با لباس دهقانی مستخلم شوم خان ناظر نوکر شهری نمی خواهد به .

يك نفر جوان دهقانی احتیاج دارد چه ضرر دارد من  
 ان جوان دهقانی . من ان نوکر دهقانی . محمود کلاه  
 پهلوی را تانیا از سر بر داشته روی میز نهاد و لباس  
 خود را از تن بدر کرده خلواری از قدك ایی بپا کرده  
 قبای چین دار دهقانی برش به تن نموده شال سفیدی  
 روی ان بکمر بست و کلامی از نمذ نازك نیاتی رنگ  
 بسر گذارده چارق زخمی بپا کرد و در حالی که پشت  
 چارق را بالامی کشید گفت حالا من فیروز اهل دماوندم —  
 از اطاق بیرون آمده راه امام زاده قاسم را پیش گرفت  
 چون می دانسه خان ناظر را دو ساعت از شب گذشته  
 در قهوه خانه (کلاب دره) می تواند ملاقات کند اسوده  
 خاطر در بیابان نا صاف می رفت و با خود می گفت این  
 سپهر بسیار نقش کجاست . این کواکب و سیارات الماس  
 کون چه هستند ...

عجب سقف با شکوه قشنگی است . ایا ان هلال  
 ماه در انتهای افق غربی کجا می رود ... نمی دانم  
 طبیعت مقهور انسان یا انسان تابع و مقهور طبیعت  
 است ترسیم این دایره روز نخست چگونه بوده ... ابتدا  
 و انتهای او کجا است  
 انسان چه می شود بکجا می رود بافر می ماند

یا فانی است روح چیست عالم روح کجاست آیا عالمی  
غیر از این عالم وجود دارد ؟

این خیالات و اوهام چیست . این چیست که با  
من صحبت می کند اگر من هستم که من راه می روم  
خیال چیست اتصال او بکجاست بشر که از راه علم توانست  
عوامل طبیعت را در هم شکند در هوا طیران و از قعر  
دریا عبور کند موجودات عالم و عناصر دهر را مطیع  
اراده خود نماید

چه شد نتوانست مابین خود مراعات عدل و مروت  
را نماید . اسایش حقیقی را برای اهل عالم مهیا ندارد .  
از حقد و حسد از جنگ و خونریزی . از عادات و  
اخلاق زشت . رهائی یابد . یکی در حسرت و ناکامی  
در رنج و محنت جان میسپارد . دیگری از هوس رانی فانی  
میشود . نه اینش بیجاست نه انش رواست . هاد باد  
روح فیلسوف دانشمند ( سعید طائی ) چه عارفانه فرموده  
غم مخورای دوست کین جهان بنماند

هر چه تو می بینی ان چنان بنماند

راحت و هادیش پایدار نباشد

گریه و زاریش جاودان بنماند

در طرب افزای و شادمان که تو بینی

از صف اندوه بر کران بنماید  
 برق عکس خنده گر چه ژاله بیارو  
 زهر کند اب و يك زمان بنماید  
 هیچ گل و لاله ز اسجم و خشان  
 بر چین سبز آسمان بنماید  
 در بن این حقهای بی سر مینا  
 این مه و خورشید مهرسان بنماید  
 هندوی کیوان فراز قلعه هفتم  
 يك دو هبی بیش پاسبان بنماید  
 امتعه اورمزد را پس از این دور  
 مشتری در همه جهان بنماید  
 خنجر مریخ سست گردد و هر شب  
 از هفقیس خون بر آسمان بنماید  
 صنعت خورشید را که لعل کند سنک  
 هیچ اثر در ضمیر کان بنماید  
 مطرب نا امید را بساز طرب بر  
 زخمه انگشتها روان بنماید  
 آه ز هست سپهر پیر مقوس  
 هم بشود زود و در گمان بنماید  
 نامید کرده سترون و همه ارکان



پیر شوند و یکی جوان بنماند  
 ناطقه گردد خموش و غاذیه ساکن  
 وین همه اهور و انس و جان بنماند  
 نیم جواز کائنات حسی و عقلی  
 در همه بازار کن فکان بنماند  
 جهد کن امروز تا همای هوایت  
 بر سر این خشک استخوان بنماند  
 جان عزیزت که آب خورده قدس است  
 در غم این کهنه خاکدان بنماند  
 رخت نهادت بزیر صدره فروگیر  
 خبز که این سبز سایه بان بنماند  
 محمود با این خیالات غزل خوان و سرشار  
 به امام زاده قاسم رسید و از سرایشی دره پائین رفته  
 برابر قهوه خانه ایستاد و در روغنائی چراغهای کم نور  
 به اطراف متوجه گشت خان ناظر را دید که روی یکی  
 از نیم کت ها نشسته و سینه پیش آمده او را چند ریخته  
 زنجیر طلا مزین نموده محمود جلو رفته باو نزدیک  
 شده با احترام سلام نمود  
 خان ناظر نکامی باو نموده گفت : مان چه  
 میگوئی . قربان مرا حاجی خان برای خدمت فرستاده

برای چه — جناب شما نوکری لازم داشته اید بمن  
پیغام دادند نزد شما راهی شوم

خان ناظر متذکر شده گفت : اسم تو چیست —  
فیروز نوکر شما است — اهل کجا هستی — دماوندیم  
خان ناظر باطنا خوشوقت شد که دهائی جوانی برای  
خدمت بدست آورده اشاره نمود که بنشینند و صرف  
چائی نماید .

محمود در مقابل خان ناظر چهار زانو روی زمین  
نشست و به صرف چائی پرداخت .

خان ناظر گفت : من يك نفر رعیت جوان میخوام  
که روزی چند مرتبه به تجریش رفته مراجعت کند  
ایا تو زونك هستی

محمود گفت . من در ولایت خودمان میان بچه  
ها از همه زونك تر بودم به پیاده روی هم عبادت  
دارم .

خان ناظر گفت مامی سه تومان با مخارج و لباس  
بتو میدهم ایا راضی هستی .

محمود گفت پول چه قابلیت دارد و جود شما  
سلامت باشد البته حاضرم .

خان ناظر بر خواسته و با محمود بطرف باغ

... السلطنه روانه شدند داخل باغ راه طویلی را از کنار نهر آب که دو سمت آن بواسطه اشجار تبریزی خیابان بندی شده بود عبور نمودند نزدیک عمارت خان ناظر محمود را باسم فیروز در ابدار خانه به مستخدمین معرفی نموده در پذیرائی او سفارش داده از پله های عمارت بالا رفت .

محمود در ابدار خانه میان رفقای جدید بصحبت مشغول شد و تا يك هفته همه روز چندین مرتبه با زنبیل بزرگی که بند او را به بازو داشت برای خرید به تجریش ایاب و ذهاب می نمود و عصر ها موقع گردش به همراهی خانمها اطفال را محافظت میکرد يك روز هنگامی که خورشید در پس کوه پنهان میشد و نیمی از قلمه کوه البرز را هنوز از اثر اشعه خود منور داشته بود خانمها در کنار جاده و رودخانه قدم می زدند و محمود از عقب آنها دستهای کوچک دو طفل را با کیسوان انبوه طلائی و چهره های کلناری در دست گرفته گردش می داد مسعود را دید که روی سنگی نشسته و به جانب دختر ... السلطنه توجه دارد دختر نیز مواظب حرکات مسعود است

محمود بطرف مسعود پیش رفته گفت : ایا مرامی

شناسی ؟ مسعود خواست حرفی بزند بامر محمود ساکت ماند محمود باو گفت : این لحظه که دختر ... السلطنه مرا نزد شما می بیند اشنائی و رابطه شما برقرار میگردد منتظر باعید که ملاقات نزدیک است

مسعود را محبت محمود چنان متأثر نمود که قطره اشکی از دیده اش سرازیر شد و محمود از برابر او عبور نموده به خانمها پیوست آنچه محمود تصور نموده بود همان عد طلعت که مترجه این احوال بود رابطه فیروز را راجع به عشق خود دانسته و با کمال بی صبری به فیروز نزدیک شده گفت : فیروز ایا ان جوان را می شناسی ؟ خانم ان جوان مسعود خان پسر ... الملك جوان تحصیل کرده بسیار معقولی.. است طلعت گفت : من هم طلعت دختر السلطنه هو مخمندو با ذکارت اما تو چنین که می بینم نیستی بگو بدانم منظور چیست — محمود ساکت ماند

طلعت باهنگی امرانه گفت امشب دو ساعت از شب گذشته بالای باغ در کنار چشمه آب باید حاضر باشی لازم است شما را به بینم و بعضی تحقیقات نمایم.. محمود را تکلم نند طلعت به بیم و امید دچار نمود.. طلعت به خانمها رسیده و با انها براه افتاد.. اما مسعود ازدور مشاهده کرد که طلعت با محمود صحبتی نمود و چند قدم با او همراه

بود تصوراتی پیش خود نمود و امیدها در دل کاشت محمود بنا به قرار داد دو ساعت از شب گذشته در چشمه باغ که اطراف آن را درختان بید احاطه کرده بود با انتظار ایستاد به آب شفاف چشمه و شاخه‌های لرزان بید نگاه می‌کرد و کلماتی که طلعت با او گفته بود بخاطر می‌آورد می‌خواست هاید پیش بینی کند که وقتی طلعت می‌آید چه قسم تکام خواهد نمود و مقصودش از این ملاقات چه خواهد بود. اما طلعت در اطاق چندان تفکر نمود و با خود مبادله کرد تا عشق او بر همه چیز فایق آمد بر خواسته بخورد گفت می‌روم فیروز را ملاقات میکنم بهتر از این وسیله بدست نخواهد آمد و من یقین دارم که فیروز را مسعود برای همین ارتباط پیش مافرستاده و این تدبیر ساده بوده که مطابق سلیقه خود نموده طلعت از درب خارج عمارت که از اطاق مشخصی او به باغ باز می‌شد بیرون آمده از پشت درختان عبور کرده به چشمه آب نزدیک شد فیروز را دید که با انتظار ایستاده طلعت پیش رفته و قدم فاصله ایستاده گفت

فیروز خواهش مندم حقیقت را بیان نمائی من عهد

می‌کنم نسبت بتو محبت نمایم

محمود در جواب با احترام گفت خانم محترم اجازه

می خواهم که از شما سئوالی نمایم

طلعت گفت اجازه دارید

محمود گفت : ایا نظر شما نسبت به مسعود چگونگی

و مقصود چیست ؟

طلعت که مایل بود زودتر به صحبت خاتمه دهد

گفت : من به مسعود عشق دارم من مسعود را دوست

میدارم تو را نیز مسعود فرستاده که وسیله آشنائی ما کردی

ایا چنین نیست ؟

محمود که بیان طلعت را شنید خود را معرفی نمود

و شرح حال مسعود را عنوان نموده در خاتمه گفت عشق

صمیمی مسعود را از طرف او به شما تقدیم می دارم

طلعت گفت صحبت شما نسبت به مسعود مرا بیشتر

به اخلاق و ملاقات او عاشق نمود سلام مرا باورسانید

و از طرف من دعوت نمائید که همراه شما فردا شب همین

ساعت به باغ تشریف آورده منتظر من باشید طلعت بر کشته

بسمت عمارت مراجعت کرده و محمود از میان درختان

انبوه حرکت نموده به ابدار خانه رفت

شب بعد مسعود در اطاق عمارت مسکونی که از نور

جراغ روشن بود ایستاده بخود می گفت : محمود حق

دوستی و انسانیت را بجای آورد تا خیانت خداوندی و

تقدیر انسانی چه باشد امشب دوساعت از شب گذشته من  
 به سعادت ملاقات طلعت نایل می شوم چه شب سعادت مندی  
 چه شب قدری . بعد آمده مقابل آئینه ای که نصف دیوار  
 را نورانی نموده بود موهای سر را شانه زد بهترین لباس  
 های خود را که نیم تنه و شلواری خوش رنگ بود دربر  
 کرده آلاه پهلوی بر سر گذارد و کفش های ظریف کتانی  
 بپا کرده گفت این شب دیدار است این شب وصل است باید  
 مسرور باشم شادمان باشم نمیدانم چرا محزونم هلم و میدم  
 قلبم متوحش است این شب فرخنده که وعده ملاقات است  
 از شب های عزیز عمر من است دلنگی و گرفته گی من  
 بی مورد است بعد شیشه عطری از روی میز برداشته  
 لباس را معطر نمود صورت او احتیاج به آرایش نداشته  
 زیرا بهترین رنگها و زیباترین قیافه را دارا بود  
 تقریباً دوساعت از شب می گذشت که باتفاق محمود  
 بیاغ . . . السلطنه و چشمه اب راه نمائی شد .  
 در آن جا با دلی بی قرار و بدنی مرتعش بایستاد . پس  
 از چند دقیقه قامت رعنائی طلعت که به پیراهنی از پارچه  
 پشت گلی کم رنگ پوشیده شده بود و کفچه های برقی  
 رو باز و جورابی سفید روز پا داشت از پشت درختان  
 نمودار شد . مسعود و محمود چند قدم او را استقبال

نموده در مکانی که آب چشمه جریان داشت و شاخه های  
 بید بواسطه نور مهتاب در آب متحرك بود بیکدیگر رسیدند  
 هر دو با احترام تعظیم نموده دست ارزان همدیگر را  
 گرفتند و ساکت ماندند در این موقعی که دستهای لطیف  
 این دو عاشق بهم اتصال داشت و عقد محبت و صمیمیت  
 با هزاران امید و آرزو بسته می شد معلوم نشد چه  
 لحظه بود که با مخالفت های دهر تقدیرات غیر قابل  
 تحمل توأم گشت

مسعود گفت : طلعت نتوانست چیزی بگوید ماه  
 از بهت شاخه های نازک بید به صورت خوش رنگ و  
 قامت دلجوی آنها می تابید و با آنکه در دل گفتگوها  
 داشتند خوابموش بماندند هنوزان راز و اظهار عشق برای  
 شب های دیگر بماند تعظیم دیگری به یک دیگر نمودند و  
 هر کدام از راهی که آمده بودند برفتند -

(۴)

تابستان با آنها رسیده بیست روز از شهریور گذشته  
 شد که گرما تخفیف پیدا نموده جمعیتی که در بیلاقات  
 بوده اند در صدد رفتن شهرند شهری هائی که برای  
 گردش و تفریح به شمرانات می آمدند دیگر کمتر دیده  
 می شوند يك ساعت از هب می گذرد تاریکی آسمان و



زمین را احاطه نموده در وسط صحرا روی بلندیهای  
 هن زار مسعود و محمود با طلعت بنظر می آیند که  
 مسعود روی تخته سنگی نشسته و دستمالی که در دست  
 دارد اتصالاً به دیده می گیرد معلوم است که اشك چشم  
 را ياك می کند طلعت که چادر سیاهی بی نقاب بر سر  
 دارد نزدیک او ایستاده . محمود که لباس دهقانی را  
 تبدیل به لباس سابق خود نموده يك قدم فاصله رو بروی  
 مسعود از دیده اشك می ریزد و کلماتی نامفهوم می گوید  
 این سه نفر ساعتی بدین حال بودند که سوز دل و اشك  
 چشم بانها مجال سخن نمی داد . بعد طلعت خود را  
 تسکین داده گفت : مسعود جدائی ما بیما خیلی سخت و نا آوار  
 است تو بران می روی و من در فراق میسوزم .

مسعود گفت چه باید کرد پدرم مرا به اجبار  
 مفرستد از حال من بی اطلاع است و مرا شرم و حیا  
 ادب و احترام مانع شد که به پدرم عشق و دل بستگی  
 خود را اظهار کنم یا بمادرم تفصیل حال خود را بگویم  
 محمود در جواب گفت : چنانچه اظهار هم می کردید  
 بی نتیجه بود . پدر شما بیشتر به اصرار و عجله خود  
 می افزود و این مسئله باعث میشد که نسبت به شما بد  
 این داده خشونت و سخت گیری نماید